

پاسخ نویسنده کتاب به

« تکه‌هایی از نامه به ایرج طبیب نیا » نوشته دکتر اسماعیل نوری علا

در باره کتاب « در ستیز رستم و سهراب » نوشته ایرج طبیب نیا

در نامه‌ی مختصر قبلی که جهت تشکر از الطاف شما برایتان فرستادم وعده کردم به محض بازگشت از سفر مفصل‌تر خواهم نوشت. سفرم طولانی‌تر از معمول شد. اما خوشحالم که به هر حال اکنون فرصت انجام این وعده فراهم آمده است.

تحلیل‌های شما در تایید بخش اصلی کتاب همراه با پاره‌ای پرسش‌هاست که موظف آن‌ها را بشکافم و پاسخگو باشم. تاییدها مسرت‌بخش و پرسش‌ها تمامی بجا، درست و اندیشه‌بر انگیزند. و دقیقاً به همین خاطر است که نیاز به شکافتن دارند. امیدم آن است که این روش به شکوفایی کار مددی برساند. نامه شما فرصتی به من می‌دهد که به پاره‌ای از نارسایی‌هایی کار، که خود بر آن‌ها وقوف دارم، اشاره کنم.

اهم مطالبی که اشاره فرموده‌اید از این قرارند:

۱- « و اکنون کتاب شما در ذهن من باز است؛ با برداشت نوی شما که « طرزش » را سخت دوست می‌دارم و، اگر چه کل حرف شما همان چند صفحه‌ای است که در آن می‌کوشید نگاه تازه تان را به داستان « رستم و سهراب » باز بتابانید اما، همه آن اطلاعات دیگر (که ربط چندانی با سخن محوری شما ندارند) نیز بسیار جالب، و برای خواننده رهگذر (آن هم در این زمانه دوری از میهن) سخت مفیدند. ... »

دُرست است.

کلّ حرف همان چند صفحه است. می‌شد - و هنوز هم می‌شود - که آن را به صورت نوشته‌ای مستقل در جایی به چاپ رسانید. و خلاص. بی‌گمان « خواننده آشنا » نه « خواننده رهگذر » (تعبیر و ترکیب زیبایی ست در معرفی این گونه خوانندگان) نه نیازی به آن مقدمات دارد و نه بیشتر آن مؤخرات به دردش می‌خورد. مشکل همان بود که در پیشگفتار نوشته‌ام. هنگامی که بنا شد صحبت‌هایم، « در انجمن فردوسی »، نوشته و کتاب شود مشغله فکریم تعیین نوع مخاطبان کتاب بود. گمان کنم و سوسه‌ای ست که بیشتر نویسندگان را گریزی از آن نیست.

باری، از کتاب کردن آن « سخن محوری » چند منظور را دنبال می‌کردم که به تدریج آن‌ها را برخواهم شمرد. نخست آن که « خواننده نا آشنا و رهگذر » را به عنوان مخاطب نشانه گرفتم تا شاید موجب جذب چند تنی شود که به تفرج در « راه » شناسایی شاهنامه علاقمند شوند و به سلک آشنایان در آیند. « دیر آشنایان رهگذر » شاهنامه را چیزی جز تاریخ شاهان، آن هم از نوع زورگویانش، نمی‌دانند. ناآشنایان، همین را هم نمی‌دانند. دوستی نقل می‌کرد که در مجلسی از میهمانان پرسیده بود که از شاهنامه و به خصوص از داستان رستم و سهراب چه می‌دانند. میهمانی، مدعی آشنایی، با کرشمه‌ی حق به جانب فرموده بودند: « خوب معلوم است. یکی از داستان‌های عاشقانه شاهنامه است مثل بیژن و منیژه ... » و لایذ مانند « ویس و رامین » و « خسرو و شیرین ».

اما، کم آشنایان، یا به فرمایش شما «خواننده متن آشنا»، شاهنامه را افزون بر تاریخ ایران به عنوان یک اثر حماسی نیز می‌شناسند. این گروه را هم در زمره‌ی مخاطبان گذاشتم. زیرا گمانی نزدیک به یقین دارم که شاهنامه، افزون بر این دو، با ما سخنان دیگری هم دارد. کتاب در سودای یافتن این سخنان است. سرکار خود در چند سطر پایین‌تر، و به درستی پیام و زیبایی کلام، در تأیید همین معنا نوشته‌اید: «... تاباندن نوری بر گنجینه‌ای که می‌تواند هزار بار و به هزار صورت دیگر باز خوانی شود.» در پی یافتن این «هزاران بار» و «هزاران صورت» است که رنگین‌کمانی از «هزاران شوق» در دل رَوَنده‌ی جویا جوانه می‌زند و می‌شکُفد.

۲- «... و من می‌خواهم در اینجا ... این پرسش را مطرح سازم که اگر کشتن سهراب یک کار نمادین باشد که در جریان آن رستم پیروز می‌شود تا از آستانه بگذرد، و «غیریت» سهراب تنها بخاطر واقع شدن ماجرا در فضای حماسه است، چرا نتوان گفت که نطفه بستن و زاده شدن او نیز فقط در این فضای نمادین اما «واقعیت طلب» حماسه است که اتفاق می‌افتد ... مگر نه اینست که رستم در نخجیر به خوابی خوش و سیر و مستانه فرو می‌رود و آنگاه، پس از تاریک‌روشنی رمزآمیز، بیدار می‌شود تا رخس گمشده را بیابد و «زین به پشت» راهی سمنگان شود؟ چرا فکر نکنیم که «بیداری» خود در «خواب» او اتفاق افتاده است و، در نتیجه، هر آنچه داستان «رستم و سهراب» را می‌سازد در خواب اتفاق می‌افتد؟ ... برای من داستان رستم و سهراب یک خواب بلند است که در آن وجدان نا آگاه جهان پهلوان فرصت می‌یابد تا به سخن در آید، آن سوی چهره‌ای را که کسی نمی‌بیند بر صاحبش بگشاید، پستی‌ها و «آز» مسلط بر جان او را باز نماید و آنگاه ... گذر از آستانه را برایش ممکن سازد....»

پاسخ پرسش جنابعالی روشن است. اما، چون از این جانب پرسیده‌اید، به‌ناچار خود را ملزم به پاسخ می‌دانم: به گمان من این تعبیر در زمره یکی از زیباترین تعبیری‌ست که در زمینه این داستان گفته شده است. چنین تأویلی را نمی‌توان نادرست پنداشت. یا لاقلاً من این کار را نمی‌کنم. چون در همین سنت هرمنوتیک جدید است که آن موارد را نوشته‌ام و به آن نتایج رسیده‌ام. تمام ضوابط و چارچوب‌های این سنت نقد را باور دارم و چون نظر سرکار کاملاً در این چارچوب‌ها جای می‌گیرد بنده هیچ سخن دیگری ندارم که اضافه کنم. آن هم برای یک هم‌چون شمایی که خود استاد این مقولاتید.

اما. چون مرغ کلام تا به این جا پَر کشیده است، اجازه دهید یکی دیگر از انگیزه‌هایی را که در شکل گرفتن این کتاب مؤثر افتاده برایتان بگویم: گاه گاه، در مباحثات با دوستان، سخن از «مخاطب متن» و نقش وی در فهمیدن متن، فارغ از پیام گوینده، در می‌گرفت. برخی «مخاطب متن» را کاشف متن می‌دانستند و برخی دیگر خیر. من که مدت‌ها بود دلم از خار خار تعبیری که از این داستان در ذهن داشتم خلاصی نداشت، دست به چالش زدم. خواستم، هم، آن تعبیر را سامان دهم و، هم، لایه‌های گوناگون یک داستان ایرانی را از منظر نقد هرمنوتیک باز شناسم و باز شناسانم. بگذریم.

۳- «... پرسش دیگری نیز برای من مطرح است که به اظهار نظر شتاب زده شما، آن هم در یکی از زیر نویس های کتابتان بر می گردد، حال آنکه تمام برداشت شما بر پایه این نظر بر پا شده است و، در نتیجه، حق این بوده است که شما به آن موضوع با تفصیل بیشتری می پرداختید. [اشاره ای است به صفحه ۴۱ کتاب در مورد « روند گفتن ماجراها در شاهنامه »]

دُرست است. تمام برداشت من از داستان بر پایه این سه نظر بنا شده است:

- روند گفتن ماجراها در شاهنامه

- کشف مفاهیم اسطوره های داستان

- امکان بازتاب اندیشه های عرفانی در داستان

پایداری آن بنا در گرو استواری این سه پایه است. و من، به گمان خود نشانی های کافی داده ام که چرا داستان رستم و سهراب در این جای شاهنامه آمده است. اما، گویا نشانی ها و نشانه ها چندان رسا نیستند. اگر چنین باشد - که لابد هست - پس این فرمایش دیگر شما را هم دُرست می توان شمرد آن جا که در ادامه می نویسید:

«... نه در سخن ایشان [دکتر امیدسالار] و نه در گفتار شما، دلیلی بر اینکه چرا داستان رستم و سهراب در تسلسل روایی شاهنامه اهمیت دارد ارائه نشده است و در واقع این نکته پیش از آنکه بتواند زیر بنای استدلال شما را در برداشت تان از داستان فراهم سازد، خود نتیجه آن برداشت است. به عبارت دیگر، این برداشت نوین شما از داستان است که جایگاه آن را در تسلسل روایی شاهنامه منطقی می کند و نه بر عکس...»

این «شتاب زدگی» را می پذیرم و می پذیرم چنین بررسی ی را در شمار مشق های شبانه ام به انجام رسانم تا مگر به سفارش شما (صفحه ۴ سطر ۵) آن «بدهکاری» هم به نوعی پرداخت شود. اما از گفتن این نکته هم نمی توانم گذشت که گاه شده است - و می شود- که شما به خاطر اشراف به جامعیتی - و نه به طور علمی و سیستماتیک- می توانید به احکامی نسبتاً درست در آن زمینه برسید. بنده البته - و متأسفانه- اشرافی بر شاهنامه ندارم. به این لحاظ به مطالعه جناب امید سالار متوسل شدم که آگاهی ها و آشنایی های قابل ملاحظه ای در این مورد دارند. نقل است از یکی از قضات بلندیپایه امریکایی که می گفته است: «اغلب ما قضات ابتدا رای و تصمیم خود را نسبت به موضوع مطروحه اتخاذ می کنیم و سپس در پی جمع آوری دلیل و برهان های حقوقی می گردیم تا صحت نظر اولیه خویش را به اثبات برسانیم.» این قضیه، چه بسا، در امور دیگر هم ممکن است بی مصداق نباشد.

۴- می رسم به یک بحث بسیار حساسی که مطرح کرده اید:

«شما در کتابتان در چندین جا اشاره به ارزش های عرفانی موجود در شاهنامه کرده، آن را پل رابطی مابین عرفان پیش از اسلام و عرفان اسلامی دانسته و، عاقبت، برداشت خود از داستان رستم و سهراب را نیز برداشتی عرفانی خوانده اید... این وظیفه بلافاصله شماست که برای خواننده خویش روشن کنید که از کدام عرفان دم می زنید... ای کاش [اضافه می کردید] عرفان خرد پرورده ای که فردوسی از آن سخن می گوید با عرفان خرد سوز و خردگریزی که در دعوت خانقاه درویشان نهفته است چه نسبتی دارد؟ ...»

آرزومندم که خوانندگان دیگر نیز از سر لطف همان طور که شما خود میان «عرفان» و «خانقاه» فرق می‌گذارید این تفاوت اساسی را دریابند. در بخش یادداشت‌ها همان‌گونه که، فرضاً، راجع به «خرد» یا «دهقان» یا «سُم سُتوران» و ... توضیحاتی داده‌ام در مورد عرفان هم یادداشت‌هایی داشتم که به دو دلیل در کتاب نیآوردم‌شان:

نخست این‌که دیدم کار «عرفان» با دو یا سه صفحه به فرجامی نمی‌رسد. بیش از آن هم حاشیه از متن طولانی‌تر و نوشته نیز ملال‌خیز می‌شود.

دوم این‌که بنا بود فقط به شرح واژه‌هایی بسنده کنم که در داستان آمده. عرفان از این زمره نبود. البته، به ناچار، در سه یا چهار مورد استثنائاً از این قاعده گذشته‌ام؛ مثل «تراژدی»، «اسطوره» و ... و، اگر از کلّ این قاعده می‌گذشتم آنگاه هر مطلبی توضیحی بدنبال می‌طلبید. می‌باید برای، به‌عنوان مثال، «فرویدیسم» یا «مکتب یونگ» یا «آیین‌های پاکشایی» و مانند این‌ها نیز به حاشیه رفت. این کار نه در بضاعت من بود و نه متناسب با موضوع و حجم کتاب. هم اکنون که به این وادی‌ها پای نگذاشته‌ام خطاب، البته بی‌عتاب، آمده است که: **«گرچه آن یادداشت‌ها و [همه آن اطلاعات دیگر نیز بسیار جالب، و برای خواننده رهگذر سخت مفیدند اما ربط چندانی با سخن محوری شما ندارند.»** پس قیاس بفرمایید که اگر چنان کرده بودم این ایراد چقدر اساسی‌تر وارد می‌شد. ایرادی که من درستی آن را قبول دارم و بسیاری از یادداشت‌ها را به‌همین لحاظ در این جا نیآورده‌ام.

و اما، به رغم همه این سخنان، کتمان نمی‌کنم که مقوله‌ی «عرفان» سوای تمام این موارد است. بسیاری از ما «عرفان» را با «تصوف» یکی می‌پنداریم و بر اساس این پندار، انحرافات این یک را به پای آن دیگری می‌گذاریم. دیگر این‌که، امروز روز در همه جای دنیا و به‌ویژه در امریکا از این ماجرا و یا در واقع از این مجرا دستگاه کاسبی ساخته‌اند تا، خُلق سرگردان را که مثلاً از ارزش‌های سطحی غرب سر خورده‌اند، سر کیسه کنند. دُرست است. هر قلم به‌دست مسئولی تا از این مقوله صحبت می‌کند خوب است که فی‌الغور فرق این دو را هم یادآوری کند.

نکته‌ای را هم یادآور می‌شود که در این کتاب گفته‌شده: «فردوسی در دوره‌ای می‌زیسته که نمی‌توانسته از مبانی و از زبان عرفان بی‌خبر بوده باشد و نشانه‌هایی در شاهنامه هست حاکی از این که او از این زبان و بیان استفاده کرده است.» این، البته واضح است، که بدان معنا نیست که گفته باشیم فردوسی عارف بوده یا شاهنامه کتابی‌ست عرفانی. درست به آن می‌ماند که در زمان ما اگر کسی مارکسیسم، یا هر «ایسمی»، را خوب بداند و در نوشته‌هایش چنگ به دامان آن اندیشه‌ها اندازد نمی‌توان او را مارکسیست، یا هر نوع مارکداریست دیگری، به‌شمار آورد. به‌گمان من هنر بزرگ فردوسی این است که زبان عرفان را با بیان حماسی در هم آمیخته بی‌آنکه از چهارچوب‌های حماسه خارج شده باشد. فردوسی را حکیم خوانده‌اند. یعنی او حکمت می‌دانسته. حکمت دارای معانی متعدد و وسیعی‌ست. اما بیش از همه کاربردش نزدیک است به عرفان و سپس به فلسفه. در واقع عارف (و حکیم و فیلسوف نیز، و با تفاوت‌هایی) کسی‌ست که در چیستی و چرایی هستی و در چگونگی کار و سازهای گیتوی و مینوی می‌اندیشد. عارف، در معنای عام خود، کسی‌ست که از پیشینه‌ی مردمان بیشتر به امور هستی و به‌خصوص بررسی نفس آدمی می‌پردازد و در این جریان فکری دارای اشراف و شناسایی بیشتری می‌شود. انتقادی که عرفا بر فیلسوفان دارند و پای استدلالیان را چوبین می‌دانند نه از این بابت است که منکر عقل‌اند بلکه از این لحاظ است که

معتقدند ابزار کار فیلسوفان برای ورود به همه‌ی ورطه‌ها و عرصه‌های هستی، و درک آن، ناقص است و برای حصول به آن مراتب ابزار دیگری لازم است که ایشان آن را «دل» نامیده‌اند. حال در این زمینه جماعتی بر خواسته‌اند که «عارفی» را نوعی حرفه پنداشته و چون فخّاری و عطّاری طوآفی و علّافی دانسته و از آن برای خود دم و دستگاه و مکتب و مدرسه ساخته‌اند. و در نوع افراطی و انحرافی اش بازی مُرید و مُراد و مُقلد و مُجتهد اختراع کرده‌اند و روش اندیشیدن و قبول مسؤلیت را از ما گرفته‌اند. این نوع اخیر است که در سده‌های اخیر زخم‌های هولناکی بر پیکر اندیشه و اخلاق ما وارد کرده است. و هم از این‌روست که دلسوزانِ اندیشمند و نگران‌مان را می‌بینیم که نسبت به واژه «عرفان» حساس‌اند و از شنیدن آن بلافاصله واکنش نشان می‌دهند. در این راستا صد درصد با شما هم گامم و معتقدم که می‌باید همواره فرق این دو، یعنی عرفان در معنای عام و در معنای خاص و حرفه‌ایش را با عرفان کاسبکارانه و تصوف، بیان کرد و با صدای بلند فسادهای این دومی را بر شمرد و آن را محکوم کرد.

چگونگی راه‌سراشیمی را که عرفان ما (عرفان را بخوانید هستی‌شناسی)، در این چهارده-پانزده سده‌ی اخیر، به تدریج پیموده است به روشنی در مقایسه‌ی این دو بیت مشهور می‌توان باز شناخت: فردوسی طوسی شاهنامه را چنین آغاز می‌کند:

بنام خداوند جان و خرد که از این برتر اندیشه بر نگذرد.

و عطّار نیشابوری، در همان سرزمین، دویست سال بعد منطق‌الطیر را چنین:

آفرین جان آفرین پاک را آنکه جان بخشید و ایمان خاک را

جان ظاهراً همان جان است. اما ایمان جای خرد را گرفته است. و همین ایمان است که می‌قبولاند به خاک دمیده شد و خاک «جان» گرفت. حال آن که گوینده‌ی بیت نخستین از گفتن چنین خاستگاه «جان»، خردمندان، می‌گریزد و هم او سپس در چند بیت پایین‌تر، واقع‌بینانه، می‌گوید:

خرد گر سخن بر گزیند همی همان را ستاید که بیند همی

و سپس، باز چند بیت پایین‌تر، در وصف آفرینش عالم می‌فزاید:

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید بدان تا توانایی آمد پدید

و آنگاه، پایین‌تر، در «آفرینش مردم» سخنی بلند می‌سراید، یادآور حرف داروین:

کزین بگذری مردم آمد پدید

سرش راست بر شد چو سرو بلند به گفتار خوب و خرد کاربند

باری، با سپاسگزاری از شما که این مورد را متذکر شدید، می‌خواهم با یادآوری نکته‌ای این مقال را به پایان آورم که بسیاری از اهل فن به این مقوله اشارات قابل ملاحظه‌ای دارند. از جمله همان‌طور که فرموده‌اید نادر نادرپور را می‌توان نام برد. دکتر محبوب نیز در صحبت‌هایشان گاهی سخنی در این زمینه به زبان می‌آوردند. یکبار هم گفتند که اگر عمری باقی بود می‌خواهم راجع به عرفان در شاهنامه مقالاتی بنویسم و یا شاید کتابش کنم. افسوس که بخت با نسل ما همراه نبود و این دو عزیز گرامی را زود از دستان گرفت.

۵- و سر انجام می‌رسیم به مقوله‌ی «برابر نهاده»ها که همان گزینش یا ساخت واژه‌های فارسی‌ست به منظور آن‌که بار معنایی همان کلمه را، که از زبان‌هایی بجز فارسی آمده است، برساند.

مشکل بنده با این مقوله منحصر یا محدود به آن چند واژه‌ای که جنابعالی اشاره کرده‌اید نیست. من با کُلّ این جریان «برابر نهاده» دچار مشکل و مسئله هستم. چند سال پیش در این زمینه مطلبی با عنوان «آشفستگی در ارتباط و آشوب در معانی (درنگی چند در چگونگی کارآیی واژه‌های برابر)» نوشته و مشکل را بررسی کرده‌ام. عین آن نوشته را عیناً برایتان می‌فرستم و ادامه‌ی بحث و اظهار نظر را در این مورد، اگر موافقت فرمایید، موکول می‌کنیم به پس از مطالعه‌ی آن توسط سرکار. *

در پایان بار دیگر از برخوردِ مهرآمیزِ شما با کتابِ «در ستیز رستم و سهراب» و نیز انتقادهای مفید و سازنده‌تان سپاسگزارم. بی‌گمان اگر کتاب بخت این را داشته باشد که بار دیگر به چاپ برسد تمامی این مطالب در آن بازتاب خواهند یافت. دست شما را دوستانه می‌فشارم و به نوبه خود آرزوی برقراری دوستی و آشنایی بیشتر، و به خصوص دیدار سرکار را دارم.

ایرج طبیب نیا
سانفرانسیسکو ۴/۸/۰۲

* روزنه این نوشته را در شماره آینده چاپ خواهد کرد.